ماجراهای آلیس
در سرزمین عجایب

نوشته لوئیس کارول

ترجمه و ویرایش فارسی

فصل نمونه رایگان

فهرست فصل ها

۱. پایین رفتن در سوراخ خرگوش

۲. برکه اشک ها

۳. مسابقه بی قاعده و داستانی دم دراز

۴. خرگوش، بیل کوچولو را به داخل دودکش می فرستد

۵. پندهای کرم ابریشم

۶. بچه خوک و فلفل

۷. مهمانی چای دیوانه وار

۸. زمین کروکت ملکه

۹. داستان لاک پشت بدل

۱۰. رقص دسته جمعی خرچنگ ها

۱۱. چه کسی تارت ها را دزدید؟

۱۲. شهادت آلیس

فصل اول: پایین رفتن در سوراخ خرگوش

آلیس کم کم از نشستن کنار خواهرش بر لب رودخانه و بیکار ماندن خسته می شد. یکی دو بار سرکی به کتابی کشیده بود که خواهرش می خواند، اما در آن نه تصویری بود و نه گفت و گویی؛ با خودش فکر کرد: «کتابی که نه تصویر داشته باشد و نه گفت و گو، به چه دردی می خورد؟»

در همان حال، تا جایی که گرمای روز و خواب آلودگی و کلافگی اجازه می داد، با خودش سبک سنگین می کرد که آیا لذت درست کردن حلقه ای از گل های مینا به زحمت بلند شدن و چیدن گل ها می ارزد یا نه؛ که ناگهان خرگوش سفیدی با چشم های صورتی از کنارش دوید.

این اتفاق به خودی خود چندان عجیب نبود. حتی شنیدن این که خرگوش با خودش می گفت «وای، وای! دیرم شد!» هم آلیس را چندان متعجب نکرد. البته بعدها که ماجرا را به یاد آورد، فهمید باید همان لحظه از شنیدن حرف زدن خرگوش تعجب می کرد، اما آن وقت همه چیز برایش کاملا طبیعی به نظر می رسید. چیزی که واقعا او را از جا پراند این بود که خرگوش دستش را در جیب جلیقه اش کرد، ساعتش را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت و بعد با عجله به راهش ادامه داد. آلیس ناگهان از جا پرید؛ چون تازه به ذهنش رسیده بود که تا آن روز هرگز خرگوشی ندیده است که جیب جلیقه داشته باشد، چه رسد به این که ساعتی هم از آن بیرون بیاورد. از شدت کنجکاوی در سراسر چمنزار به دنبالش دوید و خوشبختانه درست به موقع رسید تا ببیند خرگوش از سوراخ بزرگی زیر پرچین پایین می رود.

لحظه ای بعد، آلیس هم پشت سر او وارد سوراخ شد؛ بی آن که حتی یک لحظه فکر کند چطور قرار است دوباره از آن بیرون بیاید.

سوراخ خرگوش تا مدتی مانند تونلی مستقیم پیش می رفت و بعد ناگهان سرازیری تندی پیدا کرد؛ آن قدر ناگهانی که آلیس فرصت نکرد حتی به فکر ترمز کردن بیفتد و یکباره خود را در حال سقوط به درون چاهی بسیار عمیق دید.

یا چاه واقعا خیلی عمیق بود یا آلیس خیلی آهسته سقوط می کرد؛ چون در تمام مدتی که پایین می رفت، وقت زیادی داشت اطرافش را نگاه کند و از خودش بپرسد بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. اول سعی کرد به پایین نگاه کند و بفهمد به کجا می رسد، اما تاریکی آن قدر زیاد بود که چیزی دیده نمی شد. بعد به دیواره های چاه نگاه کرد و متوجه شد که در دو طرف آن کمدها و قفسه های کتاب قرار دارد. اینجا و آنجا هم نقشه ها و تصویرهایی را دید که به میخ آویخته شده بودند. وقتی از کنار یکی از قفسه ها می گذشت، شیشه ای را از روی آن برداشت. روی برچسب شیشه نوشته شده بود «مربای پرتقال»، اما چه بدشانسی ای! شیشه خالی بود. آلیس نمی خواست آن را پایین بیندازد، مبادا به سر کسی بخورد و او را بکشد؛ برای همین، وقتی از کنار یکی از کمدها می گذشت، با زحمت شیشه را داخل آن گذاشت.

با خودش گفت: «خب! بعد از چنین سقوطی، دیگر از افتادن از پله ها نمی ترسم! وقتی به خانه برگردم، همه فکر می کنند چه قدر شجاع شده ام! اصلا اگر از بالای پشت بام هم بیفتم، چیزی به کسی نمی گویم!» و این حرفش احتمالا چندان هم دور از واقعیت نبود.

پایین، پایین، پایین. مگر این سقوط قرار بود هیچ وقت تمام نشود؟ آلیس با صدای بلند گفت: «تا حالا چند مایل پایین آمده ام؟ باید دیگر به مرکز زمین نزدیک شده باشم. بگذار حساب کنم؛ فکر کنم تا مرکز زمین حدود چهار هزار مایل راه باشد...» او این چیزها را در درس های مدرسه یاد گرفته بود و هرچند حالا فرصت مناسبی برای به رخ کشیدن معلوماتش نبود، چون کسی آنجا نبود

که به حرفش گوش بدهد، باز هم بدش نمی آمد مطالب را برای تمرین با خودش تکرار کند. ادامه داد: «بله، باید همین حدود باشد. اما حالا عرض جغرافیایی و طول جغرافیایی من چقدر است؟» آلیس در واقع نمی دانست عرض جغرافیایی چیست و طول جغرافیایی چه معنایی دارد، اما به نظرش واژه های پرطمطراق و قشنگی می آمدند.

کمی بعد دوباره شروع کرد: «نکند از آن طرف زمین بیرون بیفتم؟ چه خنده دار می شود اگر میان مردمی فرود بیایم که وارونه راه می روند و سرشان رو به پایین است! فکر کنم اسمشان باید پادپایی ها باشد...» این بار از این که کسی آنجا نبود تا حرفش را بشنود، کمی خوشحال شد؛ چون خودش هم حس می کرد واژه ای که به کار برده درست نیست. با این حال، ادامه داد: «باید از آنها بپرسم اسم سرزمینشان چیست. مثلا بگویم: ببخشید خانم، اینجا نیوزیلند است یا استرالیا؟» و همان طور که در هوا سقوط می کرد، سعی کرد تعظیم کوچکی هم بکند. فکرش را بکنید؛ آدم وسط هوا در حال سقوط باشد و بخواهد تعظیم کند! به نظرتان از عهده اش برمی آمد؟ آلیس با خودش گفت: «اگر این را بپرسم، حتما فکر می کند چه دختر نادانی هستم! نه، بهتر است نپرسم؛ شاید جایی نام کشور را نوشته باشند.»

باز هم پایین، پایین، پایین. کار دیگری برای انجام دادن وجود نداشت و آلیس دوباره به حرف زدن افتاد. گفت: «فکر می کنم دینا امشب خیلی دلتنگم می شود!» دینا گربه او بود. «امیدوارم یادشان بماند موقع چای، کاسه شیرش را جلویش بگذارند. دینای عزیزم، کاش تو هم اینجا کنارم بودی! البته اینجا در هوا موشی نیست، اما شاید بتوانی خفاشی بگیری؛ خفاش که خیلی شبیه موش است، نه؟ راستی گربه ها خفاش می خورند؟»

در اینجا آلیس کمی خواب آلود شد و با حالتی رویاگونه زیر لب تکرار کرد: «گربه ها خفاش می خورند؟ گربه ها خفاش می خورند؟» و گاهی هم می گفت: «خفاش ها گربه می خورند؟» چون جواب هیچ کدام از این دو پرسش را نمی دانست، برایش فرقی نمی کرد آنها را به کدام شکل بپرسد. احساس کرد دارد چرت می زند و درست در همان لحظه خواب دید دست در دست دینا راه می رود و با جدیت به او می گوید: «دینا، راستش را بگو؛ تا به حال خفاش خورده ای؟» که ناگهان تق! تق! با شدت روی توده ای از چوب و برگ های خشک فرود آمد و سقوطش تمام شد.

آلیس اصلا صدمه ندیده بود و همان لحظه از جا بلند شد. به بالا نگاه کرد، اما بالای سرش همه جا تاریک بود. روبه رویش گذرگاهی طولانی قرار داشت و خرگوش سفید هنوز دیده می شد که با عجله در آن می دوید. وقت تلف کردن جایز نبود؛ آلیس مثل باد به دنبالش راه افتاد و درست در لحظه ای که خرگوش سر پیچ ناپدید می شد، شنید که می گفت: «وای بر گوش ها و سبیل هایم! چه قدر دیر شده!»

آلیس درست پشت سرش به پیچ رسید، اما خرگوش دیگر دیده نمی شد. خودش را در تالاری دراز و کوتاه یافت که ردیفی از چراغ های آویزان از سقف آن را روشن کرده بودند.

دور تا دور تالار درهایی بود، اما همه قفل بودند. آلیس یک طرف تالار را تا انتها رفت و طرف دیگر را هم گشت و دستگیره همه درها را امتحان کرد. سرانجام با غصه به وسط تالار برگشت و از خودش پرسید چطور می تواند از آنجا بیرون برود.

ناگهان چشمش به میز کوچکی افتاد که سه پایه داشت و یکپارچه از شیشه ساخته شده بود. روی میز چیزی جز یک کلید طلایی کوچک نبود. اولین فکری که به ذهن آلیس رسید این بود که شاید کلید به یکی از درهای تالار بخورد، اما افسوس! یا قفل ها خیلی بزرگ بودند یا کلید خیلی کوچک؛

به هر حال، کلید هیچ کدام از درها را باز نمی کرد. با این همه، وقتی برای بار دوم دور تالار گشت، پرده کوتاهی را دید که پیش تر متوجه آن نشده بود. پشت پرده، دری کوچک به ارتفاع حدود چهل سانتی متر قرار داشت. کلید طلایی را در قفل چرخاند و با خوشحالی دید که کاملا اندازه است!

آلیس در را باز کرد و دید به گذرگاهی کوچک راه دارد که چندان از سوراخ موش بزرگ تر نیست. زانو زد و از درون گذرگاه به باغی نگاه کرد که از هر باغی که تا آن روز دیده بود زیباتر بود. دلش می خواست از آن تالار تاریک بیرون برود و میان باغچه های پر از گل های درخشان و فواره های خنک قدم بزند، اما حتی سرش هم از در کوچک رد نمی شد. بیچاره آلیس با خودش فکر کرد: «حتی اگر سرم رد شود، بدون شانه هایم فایده ای ندارد. آه، کاش می توانستم مثل دوربین تلسکوپی جمع شوم! اگر فقط می دانستم از کجا باید شروع کنم، شاید می توانستم این کار را بکنم.» راستش، در این مدت آن قدر اتفاقات عجیب برایش افتاده بود که کم کم باور می کرد تقریبا هیچ چیز واقعا ناممکن نیست.

ماندن کنار در کوچک فایده ای نداشت؛ بنابراین به طرف میز برگشت، با این امید نیم بند که شاید کلید دیگری روی آن پیدا کند، یا دست کم کتابی که روش جمع شدن آدم ها مثل تلسکوپ را توضیح دهد. اما این بار بطری کوچکی روی میز دید؛ بطری ای که آلیس با تعجب گفت: «مطمئنم قبلا اینجا نبود!» دور گردن بطری برچسب کاغذی زیبایی بسته شده بود که با حروف درشت و خوش خط روی آن نوشته بودند: «مرا بنوش».

البته گفتن «مرا بنوش» آسان بود، اما آلیس عاقل تر از آن بود که بی درنگ فرمان یک بطری را اجرا کند. گفت: «نه، اول نگاه می کنم ببینم رویش نوشته سم یا نه.» او داستان های آموزنده زیادی درباره کودکانی خوانده بود که سوخته بودند، یا حیوانات وحشی آنها را خورده بودند، یا گرفتار

بلاهای دیگری شده بودند؛ فقط به این دلیل که توصیه های ساده دوستانشان را فراموش کرده بودند. مثلا می دانست اگر میله ای را که سرخ و گداخته است مدت زیادی نگه داری، دستت را می سوزاند؛ اگر انگشتت را با چاقو عمیق ببری، معمولا خون می آید؛ و هرگز از یاد نبرده بود که نوشیدن مقدار زیادی از مایعی که روی بطری اش نوشته «سم»، دیر یا زود حال آدم را بد می کند.

اما روی این بطری چیزی درباره سم نوشته نشده بود؛ پس آلیس با احتیاط جرعه ای چشید. مزه اش بسیار خوشایند بود؛ در واقع، ترکیبی بود از تارت گیلاس، کاستارد، آناناس، بوقلمون بریان، تافی و نان تست داغ و کره مالیده شده. آلیس خیلی زود تمام بطری را سر کشید.

آلیس گفت: «چه احساس عجیبی! انگار دارم مثل تلسکوپ جمع می شوم.»

و واقعا همین طور بود. قدش حالا فقط بیست و پنج سانتی متر شده بود و از این فکر که اکنون اندازه اش برای گذشتن از در کوچک و ورود به آن باغ زیبا مناسب است، چهره اش از خوشحالی روشن شد. با این حال، چند دقیقه صبر کرد تا ببیند آیا باز هم کوچک تر می شود یا نه. کمی دلواپس بود؛ چون با خودش گفت: «شاید آخر کار کلا ناپدید شوم، درست مثل شمعی که آب می شود و از بین می رود. آن وقت چه شکلی خواهم شد؟» سعی کرد تصور کند شعله شمع پس از خاموش شدن چه شکلی است، اما هرچه فکر کرد نتوانست به یاد بیاورد که هرگز چنین چیزی دیده باشد.

مدتی گذشت و چون اتفاق دیگری نیفتاد، تصمیم گرفت همان لحظه وارد باغ شود. اما افسوس که وقتی به در رسید، فهمید کلید طلایی کوچک را روی میز جا گذاشته است. به طرف میز برگشت، ولی حالا دیگر به هیچ وجه نمی توانست به آن برسد. کلید را به روشنی پشت شیشه می دید و

هرچه تلاش کرد از یکی از پایه های میز بالا برود، نتوانست؛ پایه بیش از حد لغزنده بود. وقتی از تلاش خسته شد، بیچاره روی زمین نشست و زد زیر گریه.

آلیس با لحنی تند به خودش گفت: «بس کن! گریه کردن این طوری که فایده ای ندارد. همین حالا گریه را متوقف کن!» او معمولا نصیحت های خوبی به خودش می کرد، هرچند به ندرت به آنها عمل می کرد. گاهی هم آن قدر خودش را سرزنش می کرد که اشکش درمی آمد. یک بار حتی یادش بود که خواسته بود به خاطر تقلب در بازی کروکت، به خودش سیلی بزند؛ بازی ای که در آن حریف خودش بود! این کودک عجیب، خیلی دوست داشت وانمود کند دو نفر است. با این حال، حالا با خودش فکر کرد: «دیگر چه فایده ای دارد وانمود کنم دو نفر هستم؟ از من آن قدر باقی نمانده که حتی یک آدم حسابی بشوم!»

کمی بعد چشمش به جعبه شیشه ای کوچکی افتاد که زیر میز قرار داشت. آن را باز کرد و داخلش شیرینی کوچکی دید که روی آن با دانه های کشمش نوشته شده بود: «مرا بخور». آلیس گفت: «خب، می خورمش. اگر باعث شود بزرگ تر شوم، می توانم به کلید برسم؛ و اگر کوچک تر شوم، از زیر در رد می شوم. در هر صورت وارد باغ خواهم شد و برایم فرقی نمی کند کدام اتفاق بیفتد!»

تکه کوچکی از شیرینی را خورد و با نگرانی گفت: «حالا کدام طرف؟ کدام طرف؟» دستش را روی سرش گذاشته بود تا بفهمد بدنش به کدام سمت رشد می کند. اما با تعجب دید که اندازه اش هیچ تغییری نکرده است. البته معمولا آدم با خوردن شیرینی نه بزرگ می شود و نه کوچک، اما آلیس آن قدر به رخ دادن اتفاق های عجیب عادت کرده بود که طبیعی پیش رفتن زندگی به نظرش ملال آور و احمقانه می آمد.

پس به خوردن ادامه داد و خیلی زود تمام شیرینی را خورد.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب